

جلد ۲۰

# قلندر و قلعه

داستانی بر اساس زندگی شیخ شهاب‌الدین سهروردی

سید یحیی یثربی



ketabTala

یثربی، سید یحیی، ۱۳۲۱ -

قلندر و قلعه بر اساس زندگی شیخ شهاب‌الدین سهروردی /  
نویسنده یحیی یثربی. - تهران: نشر قو: ۱۳۸۰.  
۲۹۸ ص: مصور، جدول.

ISBN: 978-964-6412-68-2

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. سهروردی، یحیی حبش، ۵۴۹؟ ۵۸۷ ق، سرگذشتهامه. ۲.
۲. فیلسوفان اسلامی - سرگذشتهامه ۳. فیلسوفان ایرانی - سرگذشتهامه.
۴. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۱۸۹/۱

BBR ۷۷۰ / ۲ق ۸

۱۲۳۵۲ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران

قلندر و قلعه

بر اساس زندگی شیخ شهاب الدین سهروردی

دکتر سید یحیی یثربی

قلندر و قلعه

دکتر سید یحیی یثربی

طرح روی جلد: ساعد مشکی

چاپ و صحافی: کاج

نوبت چاپ: بیستم / ۱۴۰۱

شمارگان: ۲۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۴۱۲-۶۸-۲

هرگونه استفاده و بهره‌برداری نوشتاری و تصویری از کتاب منوط به اجازه نویسنده است.  
حق چاپ متعلق به نشر قو است.



نشر قو

ولی عصر / بالاتر از زرتشت / کوچه نوربخش / پلاک ۴۰

تلفن مرکز پخش: ۸۸۸۹۹۶۸۰

قیمت:



گرچه این نوشته بر اساس آثار عربی و فارسی شیخ  
شهاب‌الدین سهروردی رقم خورد، اما به اقتضای  
طبیعت داستان، خیال هم مجالی داشت.  
از یاری دوستان به ویژه آقای خسرو آقایی به خاطر  
ویرایش این اثر و آقای نیک‌بخت مدیر محترم  
انتشارات قو صمیمانه سپاسگزارم.

دکتر سید یحیی یثربی

## آن یکی بالم کو؟

ای عبور ظریف،

بالم را معنی کن،

تا پر هوش من از حسادت بسوزد!

نگاهش را به دوردست آسمان دوخته بود. به شرقی ترین نقطه آن. آسمان مبهم و رازآلود سر به دامن افق می سایید و تا بیکران، در آبی بی انتهای خویش می غنود.

چشم های خیره اش را به آسمان بالای سرش دوخته بود. عروسان چشمک زن این پهنه لاجوردین را نگریست. این تاق لاجوردین! به نظرش چقدر بلند و دست نیافتنی می آمد، گویی که با گنجینه ای از رازهای ناگسوده اش بر جهانیان فخر می فروخت و بالا می نشست و هر لحظه دورتر و دورتر می شد.

باز هم سعی کرد که بپرد. از بامی به بام دیگر و خود را در آبی وهم آلود آسمان غرق کند. تن به آغوش عریانیش بسپارد، با عروسان دلفریزش به نجوا بنشیند رازهای ناگفته را. آرام و سبک پرید، اما هنوز چیزی بالا نرفته، بر بامی فرو افتاد. خسته و عرق ریزان، از تقلایی که کرده بود.

سبک بود، مثل نسیم. مثل روح! احساس می کرد که می تواند تا اعماق لایتناهی آسمان صعود کند، شاداب و سبکسر. نسبتی داشت با آبی آسمان، با رازآلودگی و با شکوه بی پایان آن. شادان اوج می گرفت، می پرید، بالا

می‌رفت، بالاتر! وای دریغ، افسوس که بر بامی دیگر فرو می‌غلطید. دوباره پیرمرد آسمانی را دید. پرشکوه، تاج بر سر، گل در بغل، خندان و دست‌افشان، بالی نورانی در دست. نشانش داد:

- مال توست، مال تو! با یک بال نمی‌توانی. به شانه‌هایت نگاه کن. راست می‌گفت، یک بال بیش بر شانه نداشت. اندوه بر چهره‌اش دوید. پیرمرد دوباره با مهربانی گفت:

- این بال، مال توست. به دنبال بالت بیا، بیا! پیرمرد دور می‌شد، دور و دورتر و در اعماق آسمان ناپدید می‌گشت. و او فریاد می‌زد: «مال من است، مال من. بالم را بدهید، به خاطر خدا بالم را بدهید. با یک بال نمی‌توانم.»

بر لبه بام ایستاده بود و تلاش می‌کرد که به دنبال پیرمرد پرواز کند.  
- مال من است، مال من! به خاطر خدا...

چشم‌هایش را گشود. نگاهش روی تیرهای چوبین سقف دو دو می‌زد. هنوز در هوس پرواز، نجوا می‌کرد. با صدای فریاد او، مادر هراسان خود را به اتاق رساند. در باناله‌ای گوش‌خراش روی پاشنه چرخید.  
- چه شده مادر؟ چرا فریاد می‌زنی. باز کابوس دیده‌ای؟ نترس پسر، نترس من این‌جا هستم.

به آغوشش کشید. تنش از عرق خیس شده بود. هنوز ملتهب بود، می‌لرزید. نگاهش را گاهی به مادر و گاهی به سقف می‌دوخت. مادر با نگرانی او را نوازش کرد و عرق از تنش زدود.

- پسرک من، دیگر نگران نباش، من با تو هستم. نترس حتماً خواب دیده‌ای، همه‌اش رؤیا بود. اگر می‌خواهی برایت آب بیاورم. شویش را

صدا کرد:

- حبش، حبش، برخیز مرد! کوزه‌ای آب بیاور. فرزندم هراسان است.  
عجمله کن.

- چه شده زن؟ چرا این قدر نگرانی، چه اتفاقی افتاده؟

زن بی هیچ پاسخی با دستپاچگی کوزه را دمر کرد. آب زلال را قلپ،  
قلب داخل جام ریخت. جام را به لب‌های خشکیده یحیی نزدیک کرد و با  
نوازش گفت:

- بنوش پسر، بنوش تا آرام شوی.

چند جرعه از آب نوشید، آرامش یافته بود. با خجالت گفت:

- بیخس مادر، خوابت را حرام کردم. باز هم خواب دیده بودم. دیگر  
چیزی نیست، حالم خوب است.

پدر که هنوز با خواب هماغوش بود، به رختخواب در غلتید. اندکی  
بعد همه در خواب بودند، اما یحیی در پناه نور اندکی که از پنجره اتاق به  
درون می‌لغزید، به سقف نگاه می‌کرد. گوشه‌ای از آسمان را می‌شد از پنجره  
دید. آهسته به کنار پنجره رفت و به آسمان خیره شد.



نسیم ملایمی می‌وزید. آفتاب کم‌جان پاییزی از بالای کوه‌هایی  
مثل حصاری بلند دور تا دور شهر می‌دوید، آرام آرام خود را بر سینه دشت  
پهن می‌کرد. مقابل ایوان ایستاده بود. یک لنگه از موزه اش را به پا کرده بود،  
اما مادر دست بردار نبود. همچنان به اصرار لقمه صبحگاه را در دهان او  
می‌گذاشت. و او لوحه مشقش را در بغل می‌فشرد و برای این که زودتر از  
دست مادر خلاص شود، به سرعت لقمه‌ها را فرو می‌برد.



حبش که زیر شعاع لذت بخش آفتاب در کنار سفره صبحانه در ایوان یله رفته بود و به پیچ و تاب پسر و اصرار همسرش نگاه می کرد، با خنده گفت: - رهایش کن زن. یحیی که دیگر بچه نیست، به اندازه ای که میل دارد می خورد. چرا این همه اصرار می کنی؟ مواظب باش خفه اش نکنی. و زن با پرخاش می گفت:

- بچه نیست؟ مگر بچه ام ده سال بیشتر دارد؟ هر کسی که چند صبحی به مکتب رفت و درس خواند دیگر بچه نیست؟ این بچه از شوق درس و کتاب نه غذا می خورد و نه خواب دارد. اگر من به فکر او نباشم، چه کسی باید مواظبش باشد؟!

یحیی که برای لحظه ای از دست مادر خلاص شده بود، به سرعت به حیاط پرید، لنگه موزه اش را به دست گرفت و به میان حیاط دوید. پدر همچنان به کارهای او می خندید. تا خود را به در کوچه رساند. بین زمین و هوا لنگه موزه را به پا کرد و خود را در کوچه انداخت.

پا به پای همسالانش در کوچه های خاکی می دوید. با هم مکتبی ها. سرازیری نزدیک به میدانگاه را پشت سر گذاشتند. مسجد قدیمی در میدانگاه بود و مکتب خانه درست پشت مسجد قرار داشت.

شیخ عبدالرحمن مکتب دار در حیاط ایستاده بود. وقتی که بچه ها را دید که مثل گله آهوان می دونند، دست هایش را بلند کرد و فریاد زد:

- آرام، آرام چه خبر است؟ همه آبادی را گرد و خاک گرفت. الآن خفه ام می کنید. آهای یحیی تو همان طور که در درس از بچه ها پیش هستی، در دویدن هم از همه جلوتری؟ مثل این که یادت رفته که تو دیگر برای خودت شیخی هستی؟ درست است که کودکی، اما در این پنج سال هر چه که من از

داشت از دوخته بودم، همه را یاد گرفته‌ای. تو شیخ بچه‌ها هستی، باید مواظب رفتارت باشی.

بچی ما شرمندگی گفت:

«ببخشید استاد! این شوق به تحصیل و استفاده از درس شما است که ما را به دریدن واداشته نه بازی کودکی. و استاد با خنده گفت:

«این حرف درباره تو درست است، اما درباره بقیه صدق نمی‌کند.»



بچه‌ها دور تا دور اتاق نشسته بودند. پیرمرد مکتب‌دار، میز کوچکی را در مقابل خود گذاشته بود و به دیوار تکیه داشت. بچه‌ها لوحه‌های چوبین خود را در دست داشتند و با دقت قلم را روی آن به رقص در می‌آوردند. چند نفری هم که مشقشان تمام شده بود، لوحه‌هایشان را شسته بودند و در سینه آفتاب به دیوار تکیه داده بودند تا خشک شود.

بچی کتاب را مقابل دیدگانش گشوده بود، اما نگاهش به نقطه‌ای خیره مانده بود. دقایقی طولانی بود که کتاب در دست، خیالش را دنبال می‌کرد و این همه از چشم‌های تیزبین معلم پیر مخفی نبود.

پیرمرد که او را غرق در خیالات خود دید، چوب تعلیمش را بر روی میز کوفت و با صدای بلند گفت:

«بچی حواست کجاست؟ به چه فکر می‌کنی، چرا به درُست مشغول نیستی؟»

و بچی مثل این که از دور دست خیال بازگشته است، یکه‌ای خورد و ناگهانی پرسید:

- آقا آدم چرا خواب می بیند؟

پیرمرد مکتب دار مثل این که آماده شنیدن سؤال او باشد، خونسرد گفت:  
- خوب آدم وقتی که می خوابد، روحش آزاد می شود و به هر جا که  
خواست سر می زند.

یحیی بی اختیار گفت:

- آقا مدتی است که من هر شب یک خواب می بینم.  
- یعنی چه، مگر دیگران هر شب، چند خواب می بینند که تو یک خواب  
می بینی؟!

با این حرف معلم بچه ها به خنده افتادند و وقتی که سگرمه های درهم  
پیرمرد را دیدند، خنده هایشان را فرو دادند. یحیی بدون ناراحتی دوباره گفت:  
- آقا منظور من این نیست که هر شب فقط یک خواب می بینم و دو یا  
سه خواب نمی بینم! . نه! منظور من این نیست! من می خواهم بگویم که  
چندی پیش شبی در خواب دیدم که می خواهم پرواز کنم، بعد از آن هر شب  
که می خوابم همان خواب را می بینم.

توجه همه جلب شده بود. بچه ها با کنجکاوی به صحبت های یحیی  
گوش می دادند.

- حالا درست شد، خُب بگو ببینم چطور پرواز می کنی؟

- آقا! پرواز نمی کنم، اما در خواب می بینم که بر بام خانه مان ایستاده ام  
و آسمان را نگاه می کنم. شکوه و عظمت آسمان وسوسه ام می کند. دلم  
می خواهد پرواز کنم، ناگهان می بینم که بالی بر شانه راستم دارم. بال می زنم  
که پرواز کنم، اما نمی شود، برای این که با یک بال پرواز ممکن نیست. دلم  
لبریز از احساس نیاز می شود. نیاز به بالی دیگر تا بتوانم پرواز کنم. بی اختیار



نشریه

فلسفه و فقه داستان زندگی شیخ انصاری، شهنازالدین رحیمی بن حسن سهروردی  
از حکما و عرفای بزرگ قرن ششم هجری ایران است.  
او در سال ۵۸۷ هجری در سن ۲۶ تا ۲۷ سالگی به فتاوی علماء در حلب گشته  
شد. اگرچه بسیاری از دستگاه‌های فلسفی او به زبان ساده در این داستان آمده  
است. اما اساس این نوشته راه و رسم سئوالاتی است که میراث حکما، عرفا و  
پوینده‌های بزرگان ایران باستان است.

ISBN 978-964-9412-08-2

